

پرچم، پناهندگی و قیمت یک رویا

تراژدی مردی که برای نجات زندگی‌اش رفت و زندگی‌اش را گم کرد

دیروز یکی از دوستانم تماس گرفت.

گفت: «مهدی جان، یکی از آشنایان ما گیر افتاده توی یک وضعیت عجیب. هم مشورت می‌خواهد، هم یک روان‌شناس فارسی‌زبان. گفتم شاید تو بتوانی کمکش کنی.» شماره‌اش را داد و ساعتی بعد تلفن زنگ خورد. صدایی از آن سوی خط آمد که انگار سه سال تمام روی سنگفرش‌های غربت، اداره مهاجرت، اتاق انتظار و دادگاه کشیده شده بود. گفت:

«آقای روسفید، من آدم سیاسی نیستم. اگر از من بپرسید دامغان چند محله دارد، نمی‌دانم. اگر بپرسید چند سلسله سلطنتی قبل از اسلام داشتید، نمی‌دانم. من فقط یک آدم معمولی بودم که می‌خواست زندگی خودش را بکند.» بعد آهی کشید؛ آهی که اگر در اداره مهاجرت ثبت می‌شد، شاید خودش یک پرونده مستقل می‌شد.

ادامه داد: «زندگی بدی هم نداشتیم. نه پولدار بودیم، نه فقیر. خانه داشتیم، کار داشتیم، آبرو داشتیم. تا اینکه برادرزن دیوسم افتاد به جان زنم که آلمان بهشت است، آینده آنجاست، خوشبختی آنجاست، از در و دیوارش یورو می‌بارد؛ انگار نه آلمان، بلکه شعبه زمینی بهشت موعود را کشف کرده بود.» ... خندید. از آن خنده‌هایی که آدم اول خیال می‌کند خنده است، اما بعد می‌فهمد صدای شکستن یک انسان است.

گفت: «آنقدر گفت تا زنم افتاد به جان من. آخرش خانه را فروختیم، زندگی را جمع کردیم و راه افتادیم سمت آلمان. فقط قبر پدرم را نتوانستیم با خودمان بیاوریم، وگرنه احتمالاً آن را هم در چمدان می‌گذاشتیم.»

مکثی کرد. «حالا سه سال است اینجا ییم. نه زبان درست یاد گرفته‌ایم، نه اقامت داریم، نه آینده مان معلوم است. تنها چیزی که زیاد داریم استرس است. اگر استرس را کیلویی می‌خریدند، الان صادرکننده رسمی به اتحادیه اروپا بودم. پرسیدم: «آن برادرزن که این همه تبلیغ می‌کرد، کمکی نکرد؟»

گفت: «کمک؟ فقط ما را برد اداره پناهندگی و گفت از این در بروید داخل، همه چیز درست می‌شود. بعد هم غیبش زد؛ مثل آنهایی که آدم را وسط دریا هل می‌دهند و از ساحل فریاد می‌زنند: شنا کردن خیلی هم سخت نیست!»

«چندی پیش دادگاه هم جواب منفی داد. دنیا روی سرم خراب شد. تا اینکه یک نفر گفت نگران نباش، راهش را بلدیم.» گفتم: «چه راهی؟» گفت: «گفت یک وکیل می‌شناسم. پنج هزار یورو می‌گیرد و کارت را راه می‌اندازد.» ... من چیزی نگفتم. ... او ادامه داد: ... «رفتیم پیش وکیل.»

پرونده را نگاه کرد و آخرش گفت یک پرچم بزرگ اسرائیل بخر، وسطش را سوراخ کن، مثل پانچو بیوش، برو چند تا عکس توی تظاهرات بگیر. بقیه اش با من...»

برای چند ثانیه سکوت کرد. بعد آرام گفت: «آقای روسفید، آدمی که دارد غرق می‌شود، به هر چیزی چنگ می‌زند؛ حتی اگر آن چیز وسطش سوراخ شده باشد و دور گردنش افتاده باشد. من هم رفتم.»

این «من هم رفتم» را چنان گفت که انگار نه به یک تظاهرات، بلکه به دادگاه وجدان خودش رفته بود. «رفتم. عکس گرفتم. فیلم گرفتم. اصلاً نمی‌دانستم آنجا چه خبر است. نه سیاسی بودم، نه فعال. فقط می‌خواستم اقامت بگیرم... بعد صدایش شکست...» «اما از همان شب عذاب وجدان گرفتم...» پرسیدم: «چرا؟» گفت:

«چون کارم هنوز درست نشده، اما زندگی‌ام به هم ریخته. عکس‌ها و فیلم‌ها پخش شده. از ایران زنگ می‌زنند و فحش می‌دهند. فامیل، آشنا، همکلاسی، همسایه. یکی می‌گوید وطن فروش، یکی می‌گوید شرفت را فروختی، یکی می‌گوید روی کشورت پا گذاشتی. انگار من نه برای اقامت، بلکه برای فروش ایران در مزایده بین‌المللی رفته بودم.»

بعد ناگهان شروع کرد به حساب و کتاب. انگار داشت صورت حساب یک زندگی ورشکسته را می‌خواند. «آدم اینجا که زندگی بهتری بسازم. حالا می‌بینم خانه‌ام را از دست داده‌ام، کارم را از دست داده‌ام، آرامشم را از دست داده‌ام، دوستانم را از دست داده‌ام. نه زبان بلدم، نه تکلیفم روشن است، نه می‌دانم فردا چه می‌شود. آخرش هم مهر وطن فروشی خورده به پیشانی‌ام؛ آن هم بدون اینکه حتی یک متر از وطن را فروخته باشم...» مکثی کرد.

«تازه با زخم هم هر روز دعوا داریم. من می‌گویم تقصیر برادرتو بود. او می‌گوید اگر او گفت، تو چرا قبول کردی؟ من می‌گویم تو اصرار کردی. او می‌گوید تو تصمیم گرفتی. خلاصه هر دو دنبال مقصریم، چون پیدا کردن مقصر از پیدا کردن راه حل راحت‌تر است. راه حل زبان می‌خواهد، پول می‌خواهد، اعصاب می‌خواهد؛ مقصر فقط یک انگشت می‌خواهد که به طرفش اشاره کنی.»

بعد خندید. خنده‌ای تلخ‌تر از همه خنده‌های قبلی. «می‌دانی آقای روسفید، گاهی فکر می‌کنم ما ایرانی‌ها اگر کشتی نوح هم غرق می‌شد، اول جلسه می‌گذاشتیم ببینیم مقصر کیست، بعد تازه یادمان می‌افتاد که آب آمده تا گلویمان...» بعد آرام‌تر ادامه داد:

«یک اعتراف دیگر هم دارم. فکر می‌کنم خیلی از آدم‌هایی که امروز در این خیابان‌ها پرچم دست می‌گیرند و شعار می‌دهند، لزوماً سیاسی نیستند. خیلی‌هایشان مثل من در مانده‌اند. فکر می‌کنند شاید این طوری اقامتشان زودتر درست شود، شاید کاری پیدا کنند، شاید از این بلاتکلیفی نجات پیدا کنند. آدم وقتی دارد غرق می‌شود،

هر تخته پاره‌ای را قایق نجات می‌بیند؛ حتی اگر بعداً بفهمد همان تخته پاره، او را از ساحل خودش هم دورتر کرده است.»

سکوتی طولانی میان ما افتاد. بعد آخرین جمله را گفت: «آقای روسفید، من برای نجات زندگی‌ام آمدم. اما حالا نه زندگی قبلی را دارم، نه زندگی جدید را. نه آنجایم، نه اینجا. وسط راه مانده‌ام؛ مثل چمدانی که در فرودگاه گم شده، اما صاحبش هنوز امید دارد از بلندگو صدایش کنند.»

تلفن که قطع شد، مدت‌ها به حرف‌هایش فکر کردم. به این فکر کردم که دنیا چقدر راحت قضاوت می‌کند. عکس را می‌بیند، اما استیصال را نه. پرچم را می‌بیند، اما بی‌خوابی‌های شبانه را نه. شعار را می‌بیند، اما ترس را نه. و شاید بزرگ‌ترین طنز تلخ روزگار همین باشد که بسیاری از انسان‌ها نه برای قدرت، نه برای پول و نه برای ایدئولوژی، بلکه فقط برای ساختن یک زندگی بهتر راهی می‌شوند؛ اما در پایان می‌بینند چیزی که از دست داده‌اند، بسیار بیشتر از چیزی است که به دست آورده‌اند. و آن گاه می‌فهمند که بعضی رؤیاها، وقتی بیش از حد جدی گرفته شوند، می‌توانند از هر کابوسی خطرناک‌تر باشند.

مهدی روسفید - برلن

17.06.2026